

مدرسه و جوانان به کدام سو می روند؟

مهدی بهلولی

آموزگار و کاشگر صفا



از دیرباز تاکنون مدرسه با کودک و نوجوان و جوان پیوندی ناگسستنی داشته است. مدرسه، خانه دوم دانش آموز است و بخش بزرگی از زندگی دانش آموز در آن سپری می‌شود. دانش آموز در مدرسه زندگی می‌کند یا بهتر بگویم باید زندگی کند. مدرسه جایی است برای زندگی کردن، برای یادگیری، اندیشیدن، دوست‌شدن، خندیدن، گریستن، بازی، همکاری، هم‌اندیشی و خیلی از کارهای دیگری که در مدرسه به‌مثابه جایی برای زندگی، بایستی جریان داشته باشد. اما در مدرسه‌های ما، زندگی پویایی دیده نمی‌شود. مدرسه‌های ما گریایی ندارند، شاد نیستند و دانش‌آموزان ما از حضور در آنها لذت نمی‌برند. هر چه از سال‌های نخست آموزش هم دورتر می‌شویم و به پایه‌های بالاتر می‌آیم این دلزدگی از مدرسه شدیدتر و بیشتر نمایان می‌شود. مدرسه‌های ما خشک و بی‌روح‌اند. نمی‌خواهم مطلقاً داور می‌کنم و همه را با یک چوب برانم، می‌دانم که همه مدرسه‌ها یک‌چور نیستند، اما به گمان سپهر مدرسه‌های ما، روی هم‌رفته، اینچنین‌اند؛ حالا کمی بیشتر و کمی کمتر. چه زمانی مدرسه‌های ما دیگرگون می‌شوند را نمی‌دانم. اما این روزها، در کنار خیلی از ناامیدی‌ها، نقطه‌های امیدی هم دیده می‌شوند. عینیت و ذهنیت در میانکش‌اند و دیگر گویی در ذهنیت، خیر از دیگر گویی در عینیت می‌دهد. این روزها، گویا مدرسه، از اهمیت بیشتری برخوردار شده است. با گسترش ابزارهای ارتباطی، انتقادهای دانش‌آموزان به مدرسه و فضای خشک و بی‌روح و خسته‌کننده آن، نمود بیشتری می‌یابند. در نشریه‌ها، بیش از گذشته به آموزش و پرورش و کیفیت آن می‌پردازند. روشنفکران و اندیشه‌وران بیشتری درباره آموزش و پرورش سخن می‌گویند. آموزگاران بیشتری درباره شرایط آموزشی و کاری‌شان می‌نویسند و گفت‌وگو می‌کنند. فرادستان آموزش و پرورش هم گویا کمی بیشتر به این سخنان گوش می‌دهند و همدلی نشان می‌دهند. اینها همه می‌توانند نشانه‌های تغییر باشند.

اما نشانه‌های ناامیدی هم بسیار است. بگذریم کمی از این نشانه‌ها هم بگوییم. چندی پیش، همکاری تعریف می‌کرد که با توصیفی شدن ارزشیابی دبستان‌ها، کودکان، شوربختانه دارند بی‌سوادتر از پیش بالا می‌روند. ارزشیابی توصیفی درست، شرایطی می‌خواهد که در بیشتر مدرسه‌های ما وجود ندارد. می‌گفت شاگردی دارد در کلاس ششم دبستان که نمی‌تواند حتی نام خودش را درست بنویسد و تأکید می‌کرد که غلو نمی‌کنند. می‌گفت در پایان سال گذشته مادری آمده به مدرسه و گفته که خود می‌دانم این بچه من بی‌سواد است او را روزه کنید، نمی‌خواهم بی‌سواد بالا برود. مدیر مدرسه در پاسخ گفته که ما در این مدرسه، مردودی نداریم، اگر می‌خواهی بجهت روزه شوم بپوش مدرسه‌های دیگر! شرایط البته در پایه‌های بالاتر هم، بدتر اگر نباشد بهتر نیست. دانش‌آموزان بی‌انگیزه، سر کلاس درس می‌نشینند تا تنها جزوای بنویسند و شاید این بهترین حالتش باشد. با شاوخی با همدیگر و ادبیت کردن و دست‌انداختن آموزگار وقت کلاس را بگذرانند. مدرسه‌های ما نه آموزش درست و حسابی می‌دهند و نه پرورشی فراخور این زندگی و زمانه. از آنها کمتر جوان فرهیخته و اندیشه‌وری بیرون می‌آید. بسیاری این که ما جوانان و مدرسه‌های ما دارند به کدام سو می‌روند را آینده روشن می‌کند اما باید امید داشت به آینده‌ای روشن‌تر و برای دست یافتن به آن باید کوشید.



گزارشی از چند روز رفت و آمد با جوانی که در مناطق فقیرنشین تهران به مشاوره

و هم صحبتی داوطلبانه با آدم‌های گرفتار می‌پردازند؛ (بخش دوم و پایانی)

مامی ریم سراغ شناس

مسعود ربیعی طالقانی

به‌عنوان جامعه توسعه یافته بالاترین استانداردهای توسعه اجتماعی مثال زد، می‌شد دید که آدما اونجا روی خودشون حسابی کار کردن. مهدی می‌آید وسط حرف من و بیژن؛

با جان برای مثال بگم که مسادات به این ارزشمندی داریم؛ اما اغلب مردم توجهی بهش نمی‌کنن. ادبیات ما نمونه خیلی خیلی باری از به نظام اخلاقی اجتماعی که آگه مردم درست و حسابی بهش توجه کنن یا بهتره بگم بهش رجوع کنن. میل خدمت به خلق است در محضر حضرت عشق به سوی کسی که یکی از بزرگترین خدمت‌ها را به بشر و بشریت کرده است.

عبداله و مهدی در این گروه پنج نفره، از بقیه بچه‌ها بیشتر به ادبیات ایران و عرفان ایرانی دلپسندی دارند. فکری که توی سرم می‌چرخد را با جمع مطرح می‌کنم. خیلی خوششان می‌آید. می‌گویند تا به حال این مسیر را اینطور نگاه نکرده‌اند. می‌خندم...

بازه کی‌جاشو دیدین؟! من به کیوسک‌های روزنامه‌فروشی هم به نگاه خاص دارم. انگار غرور گرفته باشند که مبدع یک حرف تازه‌ام، سینما را آگهی کفتری می‌کنم...

بازه کی‌جاشو دیدین؟! من به کیوسک‌های روزنامه‌فروشی مثل ایستگاه‌های آگاهی و خودآگاهی تو زندگی ما آدما می‌مونن. هر کیوسک یک ایستگاه که آگه بدون برداشتن به توشه از شون بگذری، رسیدن به آگاهی رو به تعویق انداختی.

بازه کی‌جاشو دیدین؟! من به کیوسک‌های روزنامه‌فروشی مثل ایستگاه‌های آگاهی و خودآگاهی تو زندگی ما آدما می‌مونن. هر کیوسک یک ایستگاه که آگه بدون برداشتن به توشه از شون بگذری، رسیدن به آگاهی رو به تعویق انداختی.

بازه کی‌جاشو دیدین؟! من به کیوسک‌های روزنامه‌فروشی مثل ایستگاه‌های آگاهی و خودآگاهی تو زندگی ما آدما می‌مونن. هر کیوسک یک ایستگاه که آگه بدون برداشتن به توشه از شون بگذری، رسیدن به آگاهی رو به تعویق انداختی.

بازه کی‌جاشو دیدین؟! من به کیوسک‌های روزنامه‌فروشی مثل ایستگاه‌های آگاهی و خودآگاهی تو زندگی ما آدما می‌مونن. هر کیوسک یک ایستگاه که آگه بدون برداشتن به توشه از شون بگذری، رسیدن به آگاهی رو به تعویق انداختی.

بازه کی‌جاشو دیدین؟! من به کیوسک‌های روزنامه‌فروشی مثل ایستگاه‌های آگاهی و خودآگاهی تو زندگی ما آدما می‌مونن. هر کیوسک یک ایستگاه که آگه بدون برداشتن به توشه از شون بگذری، رسیدن به آگاهی رو به تعویق انداختی.

می‌گه: «شاد بودن تنها انتقامی که آدم می‌تونه از زندگی بگیره». شاید تو نگاه اول کسی بپرسه که مگه قراره آدما از زندگی انتقام بگیرن؟! البته که فقط کسایی که نگاهشون به دنیا عمیق‌تره می‌فهمن که چرا باید از زندگی انتقام گرفت. اما با فرض این که همه بدون چرا باید از زندگی انتقام گرفت، باید بگم انتقام گرفتن از شانس هم درست مثل این می‌مونه که ما منتظر نمی‌شیم شانس بیاد سراغ ما بلکه ما می‌ریم سراغ شانس پس؛ بپرمرد تنها، شانس ماست.

نشستیم روی صندلی‌های پارک کوچک محلی حوالی خیابان فداییان اسلام، عبدالله و مهدی رفته‌اند برای همه بستنی بگیرند تا توی سرمای آن ماهی، لرز بیشتری به جانمان بیفتد؛ به این فکر می‌کنم که این بچه‌ها چقدر زندگی را معنی می‌کنند و البته به این که چقدر زندگی را معنی دار می‌کنند.

یاد سهراب، مجنون اهل کاشان می‌آیم؛ آکوچه وقتی کوچه بود که عبور تو بود... احتمالی توایم معنای داوطلبی را توی وجود بیژن، آرش، عبدالله و مهدی و اسفندیار ببینم. داوطلبی واژه‌ی معنایی باید باشد وقتی که اینها نباشند تا به آن، هویت و موجودیت ببخشند. داوطلبی از آن دست کلماتی است که با به وجود آمدن هر یک داوطلب در گوشه گوشه دنیا، دوباره خلق می‌شود. داوطلب شدن هر یک نفر، باز تولید و تولد و دوباره معنا شدن کلمه داوطلبی است.

اسفندیار جلوی آواز گاز آشپزخانه کوچک پرمرد ایستاده و دارد برایش برنج با می‌گازد، رو می‌کند به من؛

توی روزنامه پشت میز کارم نشستام. کم پیش می‌آید روزنامه‌نویسی، در دل یک گزارش زندگی‌کننده، بیشترتک با خودم را به یک سوژه سنجاق کرده‌ام یا با زور خودم را چپانده‌ام در دل سوژه. این بار آما سوژه، ولم نمی‌کند. او خودش را سنجاق کرده به من. دارم به این فکر می‌کنم که آیا می‌شود اسم این بچه‌ها را گذاشت «سنگ محک جوانی» یا نه؛ آیا می‌توانم جوانی را با آنها تعریف کنم؟

تاریخ ایران دست کم در صد و پنجاهسال گذشته، یکسره زجر و ناله برای توسعه اجتماعی بوده است. ما فکر می‌کنیم که نهایت همه تلاش‌های سیاسی و فرهنگی و اقتصادی و... برای رسیدن به به‌جاست مسعود؛ توسعه اجتماعی، یعنی اونجایی که ما با مفهوم «شهروند مسئول» اعم از زن و مرد و پیر و جوان و روبرو باشیم. خوب این شهروند مسئول که تو از حرف می‌زنی، چطور به وجود می‌آد؟ بالاخره به همه جای دنیا که نگاه کنی از بس تو تولد آدما که مسئولیت‌پذیری اجتماعی و این حرفا تو وجودشون نهاده‌ینه نشده بوده!

آره دقیقاً درست می‌گی. خوب هر جای دنیا رو که بشه

آدم معنای پاشه یا حتماً جوون باشه؟ - نه اصلاً مهم اینه که ما بتونیم به سوژه‌مون به کمکمون کنیم. قطعاً واسه به پیرمرد تنها، بهترین کمک اینه که باهاش هم‌کلام بشی یا ببینی چه کارایی داره و براس این انجام بدی. یادت که نرفته مسعود؟ به قول شوخاخر: کوچک، زیباست»

حرف‌های بیژن در تمام روزهایی که ساعت‌هایی را با آنها می‌گذرانم، برابرم تکه‌های یک گفت‌مان اجتماعی می‌شوند که باید به هم مفصل‌بندی‌شان کرد. کنشگری اجتماعی، درک متقابل، همزیستی و... اینها را باید به هم جسیاند تا آرام آرام بشوند یک گفت‌مان اجتماعی در ایران. از لابه‌لای حرف‌هایش می‌فهمم که سوژگی، سوژه فقط برایشان از آن جا می‌آید که می‌شود به آن گفت «احساس نیاز». یک کسی باید یک نیازی داشته باشد تا این بچه‌ها بروند سراغش و در حد مقدورانشان کارش را راه بیندازند. پیرمرد تنها، هم‌صحبت می‌خواهد و گروه داوطلبان جوان فرصت هم‌صحبتی را غنیمت می‌دانند به‌عنوان کوچکترین، اما عملی‌ترین اقدام اجتماعی.

همین طور که داریم کوچه باریکی را در محله «تیردوقله» طی می‌کنیم به سمت خانه آن پیرمرد تنها قدم‌هایمان را می‌شمارم؛ روی قدم شصتم می‌ایستام و پرسم:

بیزن شش‌برای کاری که می‌کنید به یک جایگاه یا خاستگاه اخلاقی خاص هم چشم دارید؟ بزار راحت‌تر بگم این کار و اندیشماش براتون کارکردش چه؟

«اخلاق برای ما به حوزه ثانویه ست رفیق جان. البته من نمی‌تونم دروغ بگم که گوشه چشمی به چندمادشت ندایی و اخرتی قضایه نداریم یا دستکم شخص خودم، ندارم. احتمالی می‌شه اینجوری هم به ماچرا نگاه کرد، ولی واقعیت قضیه اینه که ما فکر می‌کنیم آدم باید خیلی شانس داشته باشه تا فرصت کمک کردن، نصیب بشه؛ هر کسی این فرصت رو نداره. یعنی زندگی آن‌قدر روی دور تنده که به سرعت و مثل بساد می‌گذره و الزاماً اینطور نیست که همه شانس کمک کردن به دیگران رو پیدا کنن. می‌دونی مسعود برای ما حرف زدن بسا به پیرمرد تنها یا به بیمار معناد به شیشه که حتی خونادش هم طردش کردن از اون جهت به شانس بزرگه که ما می‌تونیم به روز جی هر کدوم از اینها باشیم و نیاز داشته باشیم به این که به کسی به کمکمون بیاد. پس آگه به روز همچین اتفاقی برامون بیفته و کسی بیاد سراغمون ما شانس بزرگی داشتیم. با این حساب ما حالا خودمون بدل می‌شیم به به شانس تا فرصت جولان‌دان شانس تو زندگی‌مون روبروی همیشه از این مفهوم بگیریم. شاید بهتر باشه بگم ما شانس، انتقام می‌گیریم. آرش حرف‌های بیژن را ادامه می‌دهد:

«چه گوارا» به جمله جالبی داره که

گزارش منتشر شد در حال روایت کردن چیزی عجیب بودم؛ چیزی عجیب، نه از آن جهت که ماجرای اعجاب‌آور باشد، نه، بلکه به دلیل اعجاب‌آور بودن آن ماجرا در دل وضعیتی که در آن اتفاق می‌افتد. معلوم است که داوطلب شدن چند جوان برای انجام یک کار مفید به حال دیگری یک کار ارزشمند به حال جامعه و معنابخش برای زندگی اجتماعی است و امری اعجاب‌آور نیست؛ اما چیزی که آن را و به طریق اولی، روایت آن را عجیب می‌کند، زمینه و زمانه انجام آن کار است.

دقیقا سر همین پنج اول، خونه به پیرمرد تنهاست. سسری پیش که باهاش حرف زدیم، می‌گفت دو تا پسرش اروپا هستن و به دخترش کرمانشاه زندگی می‌کنه؛ یعنی تهران از دواج کرده و بعد با شوهرش رفته کرمانشاه. می‌گفت شوهرش آدم جالبی نبوده و از فرادای ازدواج، پدر دختره رو درآورده. خودش هم بازنشسته آدرا بسته. مختصر مستمری‌ای می‌گیره و زندگی شو می‌گذرونه؛ اما به‌شدت تنهاست. بعد از ظهر می‌آد می‌شیند جلوی در خونه و زل می‌زنه به مردم. با کمتر کسی حرف می‌زنه. ما تو همین رفت و اومدا باهاش آشنا شدیم و دیدیم بدک نیست که به خرده بهش نزدیک شیم و باهاش حرف بزیم. بهش قول دادیم امروز می‌ریم دیدنش. بنده‌خدا خیلی هم خوشحال شد...

پس خیلی براتون مهم نیس که سوژه‌تون مثلا

